

## خردانا

یک روز یک مرد روستایی یک کوله بار روی خرش گذاشت و خودش هم سوار شد تا به شهر برود. . .



یک روز یک مرد روستایی یک کوله بار روی خرش گذاشت و خودش هم سوار شد تا به شهر برود.

خر پیر و ناتوان بود و راه دور و ناهموار بود و در صحرا پای خر به سوراخی رفت و به زمین غلطید. بعد از اینکه روستایی به زور خر را از زمین بلند کرد معلوم شد پای خر شکسته و دیگر نمی تواند راه برود.

روستایی کوله بار را به دوش گرفت و خر پا شکسته را در بیابان ول کرد و رفت.

خر بدبخت در صحرا مانده بود و با خود فکر می کرد که «یک عمر برای این

بی انصاف ها بار کشیدم و حالا که پیر و دردمند شده ام مرا به گرگ بیابان

می سپارند و می روند.» خر با حسرت به هر طرف نگاه می کرد و یک وقت دید که راستی راستی از دور یک گرگ را می بیند.

گرگ درنده همینکه خر را در صحرا افتاده دید خوشحال شد و فریادی از شادی کشید و شروع کرد به پیش آمدن تا خر را از هم بدرد و بخورد.

خر فکر کرد: «اگر می توانستم راه بروم، دست و پای می کردم و کوششی به کار

می بردم و شاید زورم به گرگ می رسید ولی حالا هم نباید ناامید باشم و تسلیم گرگ شوم. پای شکسته مهم نیست. تا وقتی مغز کار می کند برای هر گرفتاری چاره

ای پیدا می شود.» نقشه ای را کشید، به زحمت از جای خود برخاست و ایستاد اما

نمی توانست قدم از قدم بردارد. همینکه گرگ به او نزدیک شد خر گفت: «ای سالار درندگان، سلام.»

گرگ از رفتار خر تعجب کرد و گفت: «سلام، چرا اینجا خوابیده بودی؟» خر گفت: «نخوابیده بودم بلکه افتاده بودم، بیمارم و دردمندم و حالا هم نمی توانم از جایم تکان

بخورم. این را می گویم که بدانی هیچ کاری از دستم بر نمی آید، نه فرار، نه دعا، و درست و حسابی در اختیار تو هستم ولی پیش از مرگم یک خواهش از تو دارم.»

گرگ پرسید: «خواهش؟ چه خواهشی؟»

خر گفت: «بین ای گرگ عزیز، درست است که من خرم ولی خر هم تا جان دارد جانش شیرین است، همانطور که جان آدم برای خودش شیرین است البته مرگ من

خیلی نزدیک است و گوشت من هم قسمت تو است، می بینی که در این بیابان دیگر هیچ کس نیست. من هم راضی ام، نوش جان و حلالیت باشد. ولی خواهش من

این است که کمی لطف و مرحمت داشته باشی و تا وقتی هوش و حواس من بجا هست و بیحال نشده ام در خوردن من عجله نکنی و بیخود و بی جهت گناه کشتن

مرا به گردن نگیری، چرا که اکنون دست و پای من دارد می لرزد و زورکی خودم را

نگاهداشته ام و تا چند لحظه دیگر خودم از دنیا می روم. در عوض من هم یک خوبی به تو می کنم و چیزی را که نمی دانی و خبر نداری به تو می دهم که با آن بتوانی

صد تا خر دیگر هم بخری.»

گرگ گفت: «خواهش را قبول می کنم ولی آن چیزی که می گویی کجاست؟ خر را با پول می خردن نه با حرف.»

خر گفت: «صحیح است من هم طلائی خالص به تو می دهم. خوب گوش کن، صاحب من یک شخص ثروتمند است و آنقدر طلا و نقره دارد که نپرس، و چون من در نظرش

خیلی عزیز بودم برای من بهترین زندگی را درست کرده بود. آخور مرا با سنگ مرمر ساخته بود، طویله ام را با آجر کاشی فرش می کرد، تو بره ام را با ابریشم می بافت

و پالان مرا از مخمل و حریر می دوخت و بجای کاه و جو همیشه نقل و نبات به من می داد. گوشت من هم خیلی شیرین است حالا می خوری و

می بینی. آنوقت چون خیلی خاطر عزیز بود همیشه نعل های دست و پای مرا هم از طلائی خالص می ساخت و من امروز تنها و بی اجازه به گردش آمده بودم که حالم

به هم خورد. حالا که گذشت ولی من خیلی خر ناز پرورده ای هستم و نعلهای دست و پای من از طلا است و تو که گرگ خوبی هستی می توانی این نعلها را از دست

و پایم بکنی و با آن صدتا خر بخری. بیا نگاه کن بین چه نعلهای پر قیمتی دارم!»

همانطور که دیگران به طمع مال و منال گرفتار می شوند گرگ هم به طمع افتاد و رفت تا نعل خر را تماشا کند. اما همینکه به پاهای خر نزدیک شد خر وقت را غنیمت

شمرد و با همه زوری که داشت لگد محکمی به پوزه گرگ زد و دندانهایش را در دهانش ریخت و دستش را شکست.

گرگ از ترس و از درد فریاد کشید و گفت: «عجب خری هستی!»

خر گفت: «عجب که ندارد، ولی می بینی که هر دیوانه ای در کار خودش هوشیار است. تا تو باشی و دیگر هوس گوشت خر نکنی!»

گرگ شکست خورده ناله کنان و لنگان لنگان از آنجا فرار کرد. در راه روباهی به او برخورد و با دیدن دست شل و پوزه خونین گرگ از او پرسید: «ای سرور عزیز، این چه

حال است و دست و صورتت چه شده، شکارچی تیرانداز کجا بود؟»

گرگ گفت: «شکارچی تیرانداز نبود، من این بلا را خودم بر سر خودم آوردم.»

روباہ گفت: «خودت؟ چطور؟ مگر چه کار کردی؟»

گرگ گفت: «هیچی، آمدم شغلم را تغییر بدهم و اینطور شد، کار من سلاخی و قصابی بود، زرگری و آهنگری بلد نبودم ولی امروز رفتم نعلبندی کنم!»